



● کلر ژوبرت

ننه موشه یک قوطی پُر از دکمه‌های رنگارنگ داشت. موموشی خیلی دوست داشت با آن بازی کند. ولی ننه موشه می‌گفت: «الآن نه. هر وقت بزرگ شدی و خودت توانستی دکمه‌ها را جمع کنی. من کم‌رم درد می‌کند، ننه‌جان!»

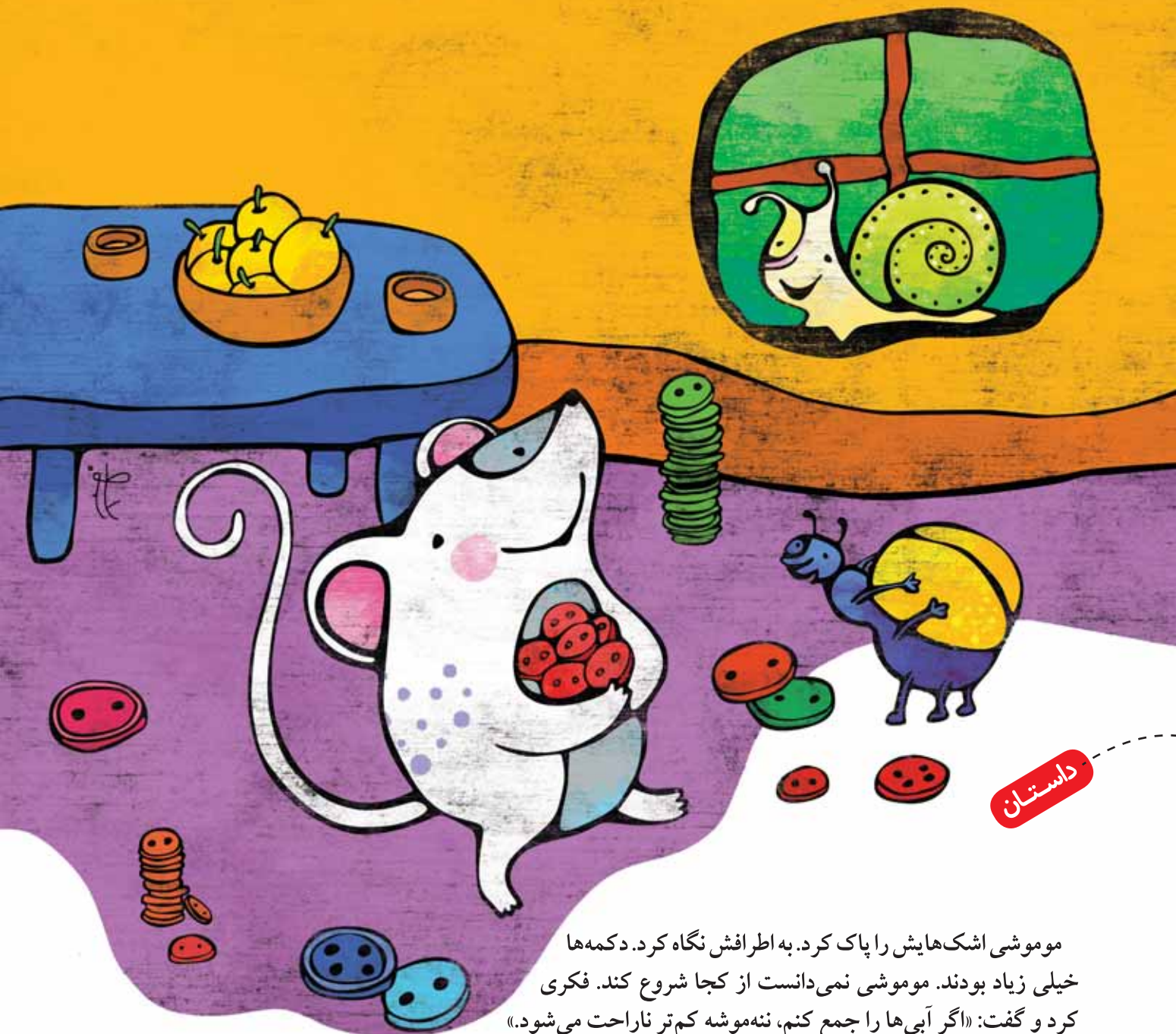
هر روز موموشی از ننه موشه می‌پرسید: «امروز بزرگ شده‌ام؟» ننه موشه عینک به چشم می‌زد و به موموشی نگاه می‌کرد. بعد سر تکان می‌داد و می‌گفت: «هنوز نه ننه‌جان!»

یک روز موموشی دیگر از او نپرسید. ننه موشه که از لانه بیرون رفت، موموشی بالای سه پایه پرید. دستش به قوطی دکمه‌ها رسید. ولی قوطی توی دستش جا نشد و روی زمین افتاد. دکمه‌ها کف لانه پخش شدند. موموشی فریاد کشید: «وای!»

بعد وسط دکمه‌ها نشست و به گریه افتاد.

عنکبوت از آن بالا گفت: «اینکه غصه ندارد. ببین چه قدر کوچکم و چه تار بزرگی تیندم، کم کم کم، کم کم کم. تو هم به جای گریه، کارت را کم کم بکن.»

حلزون از پنجره‌ی لانه گفت: «من را بگو که از صبح چه قدر راه رفتم، کم کم کم، کم کم کم.» مورچه با یک دانه‌ی گندم از کنار موموشی رد شد و گفت: «من را ببین که چه قدر دانه می‌برم، کم کم کم، کم کم کم.»



داستان

موموشی اشک‌هایش را پاک کرد. به اطرافش نگاه کرد. دکمه‌ها خیلی زیاد بودند. موموشی نمی‌دانست از کجا شروع کند. فکری کرد و گفت: «اگر آبی‌ها را جمع کنم، ننه‌موشه کم‌تر ناراحت می‌شود.» موموشی دکمه‌های آبی را جمع کرد. اول ریزه‌میزه‌ها، بعد کوچولوها، بعد بزرگ‌ترها. به کف لانه نگاه کرد و گفت: «حالا قرمزها را جمع می‌کنم.»

موموشی دکمه‌های قرمز را جمع کرد. اول روشن‌ترها، بعد پررنگ‌ترها. بعد دکمه‌های سبز را جمع کرد. اول دو سوراخی‌ها، بعد چهار سوراخی‌ها. موموشی کم‌کم همه‌ی دکمه‌ها را جمع کرد. بعد قوطی را بست و گذاشت آن بالا. کمی بعد ننه‌موشه آمد. موموشی به سویش دوید و با خوش حالی فریاد کشید: «من بزرگ شدم!» ننه‌موشه گفت: «صبر کن.»

عینک به چشم زد و به موموشی نگاه کرد. از بالا به پایین. آن وقت پشت سر موموشی، چند دکمه کف لانه دید. همه چیز را فهمید. سرش را محکم تکان داد و گفت: «بله، تو بزرگ شده‌ای!» بعد با تعجب پرسید: «چه طور این همه دکمه را جمع کردی ننه‌جان؟» موموشی خندید و گفت: «کم کم کم، کم کم کم.»